



خاطرات واقعی اللهیار صالح

(عضو درگذشته شورای تولیت موقوفات دکتر محمود افشار)

(به یادبود پنجمین سال درگذشت)

اللهیار صالح روز ۱۲ فروردین ۱۳۶۵ درگذشت. به مناسبت پنجمین سال درگذشت او بخشی از این شماره به نامواره آن شادروان اختصاص می‌یابد.

باید گفت در سال گذشته کتابی با نام «خاطرات اللهیار صالح» تألیف آقای دکتر تقی مشیر انتشار یافت که عنوان کتاب با مطالب آن اصلاً مطابقت نداشت. آن کتاب حاوی آگاهی‌هایی بود که مؤلف از اللهیار صالح به دست آورده و با نوشته‌هایی چند از دیگران همراه ساخته شده بود.

آنچه من به تناوب از مرحوم اللهیار صالح شنیدم آن بود که می‌گفت بخشهایی از خاطرات خویش را برای آقای خسرو سعیدی گفته و ایشان آن را تحریر کرده است. خوشبختانه آقای سعیدی پس از اینکه قضیه استعفاي صالح از معاونت وزارت دارائی در شماره ۶-۷ سال گذشته چاپ شد روایت آن حادثه را بطوری که از مرحوم صالح ضبط کرده است از یادداشت‌های خود استنساخ کرد و برای درج فرستاد.

مرحوم صالح خود نیز در سال ۱۳۳۵ م که از سیاست کناره گرفته بود قصد داشت خاطرات خویش را بنویسد و آغاز بدان کار کرد و طرحی برای آن ریخته بود که سرگذشت خود را در سیزده فصل بنویسد. نام آن را «تاریخچه زندگانی من» نهاد ولی حوصله نیافت که آن را به پایان برد. فقط

سه فصل آن را به خط خوش خود نوشت و کتابچه را برای همیشه به کناری گذارد.

به لطف پروین قائمقامی، دختر آن مرحوم، که کتابچه را از میان کتابهای بازماندهٔ صالح پیدا کرد سراسر آن نوشته را درینجا به چاپ می‌رسانیم. یادآوری این نکته لازم است که مرحوم صالح از سالهای ۱۳۳۴ بعد کسه به پیشرفت و ترقی کاشان علاقه‌مند شد بتدریج کتابخانهٔ پیشین خود را به کتابخانه‌های مدرسهٔ سلطانی، امازادهٔ آران و احتمالاً جاهای دیگر در کاشان بخشید و در اواخر عمر آنچه کتاب خطی داشت به کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران. امیدست نام آن مرحوم بمناسبت این علاقه‌مندی در کتابهٔ کتابخانهٔ مرکزی آمده باشد.

-۱-

تاریخچهٔ زندگانی الهیار صالح

محتویات کتاب

- فصل اول - خلاصهٔ زندگانی من از روز تولد تا موقع تحریر کتاب.
 فصل دوم - دورهٔ توقف در کاشان.
 فصل سیم - دورهٔ تحصیلات در تهران.
 فصل چهارم - دورهٔ خدمت در سفارت آمریکا - ازدواج.
 فصل پنجم - دورهٔ خدمت با مرحوم داور در دادگستری و دارائی.
 فصل ششم - دورهٔ خدمت بعد از مرحوم داور تا سفر اول با آمریکا.
 فصل هفتم - سفر اول با آمریکا
 فصل هشتم - وزارت دارائی با دکتر میلیسپو - ریاست بانک رهنی - مأموریت هندوستان.
 فصل نهم - مراجعت بایران - قبول وزارت دادگستری در کابینهٔ دوم ساعد - قضیهٔ نفت.
 فصل دهم - مأموریت سانفرانسیسکو - مرگ پسر بزرگم منوچهر.
 فصل یازدهم - وزیر مشاور و وزیر کنکور در کابینهٔ حکیمی.
 فصل دوازدهم - چگونه در دام «آزادبخوانان» افتادم و چگونه قوام‌السلطنه همهٔ ما را گول زد.
 فصل سیزدهم - نظر کلی بگذشته و آینده.

تاریخچهٔ زندگانی من

الهیاری صالح

پسر محمد حسن خان مبصر الممالک، پسر حاج محمد رضا، پسر حاج محمد صالح

فصل اول: خلاصهٔ زندگانی از روز تولد تا موقع تحریر کتاب

- تاریخ تولد ۲۸ اردیبهشت ۱۲۷۷ شمسی در قریه آران از توابع کاشان.
 - تحصیلات ابتدائی در مکتب و بعد در مدارس جدید «مظفریه» و «علمیه» کاشان. تحصیلات متوسطه در مدرسه آمریکائیها در تهران.
 - اخذ دیپلم از مدرسهٔ نامبرده و ورود بخدمت بسمت مترجمی زبان انگلیسی و فارسی در سفارت دول متحده آمریکا در تهران ۱۲۹۷ شمسی - ازدواج ۱۳۰۵.
 - استعفا از خدمت سفارت و ورود بخدمت دولت بسمت مستنطق شعبه اول تهران ۱۳۰۶.
 - اشتغال بسمت های مختلف در دادگستری تا سال ۱۳۱۲.
 - ورود بخدمت وزارت دارائی ۱۳۱۲ و تصدی مشاغل مختلف تا موقع کناره‌گیری در ۱۳۱۹.
 - توقف در خرمشهر زمستان ۱۳۱۹.

- توقف در مزرعه علی‌آباد کله از توابع کاشان در بهار و قسمتی از تابستان ۱۳۲۵.
- مأموریت اول بامریکا مرداد ۱۳۲۵ و مراجعت بایران بسمت وزیر دارائی زمستان ۱۳۲۱.
- عضویت در کابینه قوام و سهیلی و استعفا از وزارت دارائی ۱۳۲۴.
- عضویت انجمن مرکزی انتخابات و ریاست بانک رهنی ایران و مأموریت به هندوستان ۱۳۲۲.
- مراجعت بایران از هندوستان و عضویت کابینه محمد ساعد بسمت وزیر دادگستری ۱۳۲۳.
- عضویت حزب ایران.
- مأموریت بامریکا بسمت عضویت هیئت نمایندگی ایران در سازمان ملل متحد (سافرانیسکو) ۱۳۲۴.

- اولین مصیبت بزرگ یا مرگ پسر بزرگ منوچهر.
- انتصاب بوزیر مختاری ایران در واشنگتن و علت عملی نشدن آن. عضویت در کابینه حکیمی.
- قبول همکاری مجدد با قوام بسمت عضویت شورای عالی انتخابات ۱۳۲۵.
- دومین مصیبت بزرگ یا مرگ دختر بزرگ پریچهر.
- ائتلاف با حزب توده و ورود در کابینه ائتلافی او بسمت وزارت دادگستری.
- استعفا کابینه ائتلافی و برگشتن ورق یا برداشتن قوام ماسک خود را.

فصل دوم: دوره توقف در کاشان

مطابق یادداشتی که پدرم بخط خودش روی قرآنی که میخواند نموده من در تاریخ ۲۴ ذی‌حجه ۱۳۱۵ هجری قمری در قریه آران از توابع کاشان دنیا آمده‌ام. این تاریخ مطابق حسابی که چند سال قبل آقای علی هیئت مدعی‌المومنون استیناف تهران و دادستان کل فعلی برایم کرد مساویست با ۲۸ اردی‌بهشت ۱۲۷۷ شمسی. ولی در شناسنامه‌ام که شماره ۲۲۱۵۸ در اوایل تأسیس اداره سجل احوال از ناحیه چهار تهران یعنی محله سنگلج صادر گردیده اشتهاها ۱۲۷۶ قید شده است. آخرین دفعه که بسال ۱۳۲۵ بکاشان رفتم بزرگترین برادرهایم عباسعلی صالح من را برد در قریه آران همان اطاقی را که من در آنجا متولد شده‌ام بمن نشان داد. اطاق نسبتاً بزرگی بود و دخترهای آرانسی بیافتن قالی و قالیچه‌های زیبا در آن اطاق اشتغال داشتند.

موقعی که من دنیا آمدم پدرم «نایب‌الحکومه» یا باصطلاح حالا «بخشدار» آران و بیدگل و نوش‌آباد (سه‌قریه متعلق بهم) بود و از این جهت منزل ما در قریه آران بوده است. راجع بسوابق زندگانی پدرم با تمام کنجکاوی که بکار برده‌ام بیش از این اطلاع بدست نیآورده‌ام که خود او هم اهل کاشان و پدرش حاج‌محمدرضا و پدر بزرگش حاج محمد صالح معروف بعرب جزو طبقه بازرگانان بوده‌اند. از وضع خانه جد پدریم که هنوز در محله در مسجد آقا موجود است اینطور بنظر میرسد که او در موقع خود صاحب مکنت و مقام بوده است. اینکه پدرم در اوایل جوانیش چه‌میکرده هیچ اطلاع ندارم ولی این را میدانم که در اواسط عمرش — همان اوقاتی که من و برادرهایم بچه بودیم — سمتهای کوچک دولتی از قبیل نایب‌الحکومگی در آران و بیدگل و نوش‌آباد و نظیر (سمنان) و بارفروش (مازندران) داشت و ظاهراً از موقعی اینگونه شغلها را بدست آورد که بوسیله ازدواج با مادرم با فامیل غفاریها و وزیرها که در آنموقع مقامات مهمی در دستگاه دولت داشتند نسبت و ارتباط پیدا کرد. زیرا مادرم از طرف پدرش

جزو خانواده وزیری‌های کاشان بود که از محترمین درجه اول کاشان محسوب میشدند. پدر مادرم مرحوم میرزا محمدعلی وزیر معروف بداماد را خوب بخاطر دارم که در بچگی دیده‌ام و در مجلل‌ترین خانه آن زمان کاشان زندگی میکرد. مادر مادرم را من ندیده‌ام ولی او نیز جزو بزرگترین خانواده‌های آنوقت ایران بوده است. مادر مادرم خواهر مرحوم مهندس الممالک و مصدق الدوله و شریف الدوله و میرزا جلال غفاری بوده که از رؤسای فامیل غفاری بوده‌اند. بین این چهار برادر (دائیهای مادرم) مهندس الممالک از همه بیشتر تحصیل کرده. او جزو معدود شاگردان ایرانی بوده که در زمان ناصرالدین شاه برای تکمیل تحصیلات اروپا اعزام شده و در مراجعت بمقام وزارت فرهنگ رسیده. تخصص او در رشته ریاضیات بوده و بهمین جهت لقب «مهندس» الممالکی باو داده شده. از تألیفات مرحوم مهندس الممالک غفاری چند جلد کتاب نفیس در علم هندسه نزد پسر بزرگ مهندس الممالک فعلی موجود است که هنوز بطبع نرسیده. راجع باخلاق و حالات پدرم در اوقاتی که مصدر خدمات دولتی بوده آنچه شنیده‌ام اینست که نسبت بمردم رأفت و محبت داشته ولی گاهی که عصبانی میشده در باره مقصرین مجازات‌های شدید بکار میبرده است. در این باره يك پیش‌آمدی را که نسبت بخود من اتفاق افتاد (و نشان میدهد که آن مرد ساکت و مهربان چگونه ناگهان دچار خشم و غضب میگردد) خوب بخاطر مانده و شرح آن بطور خلاصه اینست که يك روز من (در سن تقریباً ده سالگی) يك ورق از کاغذهای اختصاصی پدرم را که برای نامه‌های پستی خودش ذخیره کرده بود بدون اجازه و اطلاع او برداشتم و خطوطی روی آن نوشتم. پدرم بمحض اینکه از این قضیه اطلاع حاصل نمود چماق بزرگی را برداشت که من را تنبیه کند. من فرار نمودم. پدرم چماق را بدور سرش گرداند و از عقب بطرف من پرتاب کرد و چماق از روی سر من رد شد و چیزی نمانده بود که مغزم را تلاشی کند! و باین عمل قناعت ننمود و مرا دنبال کرد و چماق را از روی زمین برداشت و عقب من دوید و مجدداً آن را بطرف من پرتاب نمود و این دفعه هم خوشبختانه بخاطر رفت، ولی پدرم آنقدر مرا تعقیب کرد تا من خودم را بدیوار کوتاهی مشرف بخانه همسایه رساندم و تمام روز را در خانه همسایه مخفی شدم و شب موقعی بمنزل برگشتم که پدرم شام خورده و خوابیده بود! (راستی اینکه کاشانی‌ها میگویند سوز شکم تا چهل سالست بی‌اساس نیست، زیرا تقریباً چهل سال از آن واقعه میگذرد و من هنوز بخاطر دارم که آنروز و آنشب بمن ناهار و شام نرسید و من باشکم گرسنه خوابیدم) و صبح زود يك قطعه نان پیدا کردم خوردم و از ترس خشم پدرم قبل از اینکه او مرا ببیند از خانه خارج شدم. آنچه از حالات مادرم بخاطر دارم اینست که يك زن کدبانو و زحمت‌کش بود. عایدات مرتبی نداشتیم و آنچه بدست مادرم میرسید کفاف مخارج عادی زندگانی را نمیداد. باین حال مادرم سعی داشت آبروی خودش و پدرمان را حفظ کند و از این جهت رنج میبرد و غصه میخورد. مرگ پسر بزرگش مرحوم اخوی غلامحسین خان در سن هیجده سالگی و بعد از آن مرگ یگانه دختری که بعد از هفت‌پسر پیدا کرده بود بکلی زندگی را براو تلخ کرد و در سن چهل سالگی فوت نمود. برعکس پدرم که بین بچه‌ها نسبت بمن

خیلی کم التفات بود و برای اینکه سرم را زخم کچلی گرفته بود (یا سرغتی که پدرم میل داشت بزرگ نمیشد و رشد پیدانمیکردم) من را از خود دور میکرد و مورد شماتت قرار میداد و اسم من را «علی کوتوله» گذاشته بود - مادرم (شاید بهمین جهات) نسبت بمن مهربانی میکرد - و من هم او را خیلی دوست داشتم - ودلم میخواست که او را از خود راضی نگاهدارم - و در اوقاتیکه مکتب یا مدرسه نداشتیم و سایر برادرهایم بیرون از خانه برای خود تفریح و بازی میکردند من در منزل میماندم و بعدرم کمک میکردم. برای آشپزخانه هیزم می‌آوردم و از آب انبار محله‌مان - که دوپست‌سیصد قدم تا منزل ما فاصله داشت وسی‌چهل‌پله می‌خورد تا پای شیر میرسید گوزه‌ها را میبرد آب می‌کردم. هفته‌ای دوسه دفعه مادرم من را میبرد دم حوض آب سرکچل من را باهمان آب کثیف و با کیسه حمام یا سنگ‌پا می‌شست. البته خون و چرک از سرم جاری میشد و از شدت درد بر خود می‌پیچیدم ولی صدایم درنمی‌آمد. پس از آن مادرم دوا می‌مالید و دستمال ب سرم می‌بست. خیال میکنم از مردم خجالت میکشید که من را با آن سرکچل بحمام محله ببرد و از این جهت بهمان آب حوض قناعت میکرد.

اساساً وضع بهداشت ما فوق‌العاده بد بود. خود من مکرر از همان آب حوض خورده‌ام! پیراهن و شلوار ما را خیلی دیر بدیر عوض میکردند و شیش فراوان توی لباس و موی سرمان منزل داشت. شب من و برادرهایم همه زیر یک لحاف بلند دراطاق معروف بصندوقخانه که هیچ رنگ آفتاب را ندیده بود می‌خوابیدیم. فقط خواست خداوند بود که با وجود این وضعیت از هفت برادر و یک خواهر فقط دونفرمان تلف شدند - آنهم درائر پیش‌آمدهای استثنائی بود زیرا مرحوم اخوی غلامحسین خان مبتلا بمرض وبا گردید و خواهرمان پای برهنه‌اش را روی آتش گذاشت و محلی را که سوخته شده بود نتوانستند معالجه کنند و چرک داخل خون شد و آن طفلک را که مادر بیچاره‌ام فوق‌العاده باو علاقه داشت تلف کرد.

راجع بتحصیلات ما پدرم انصافاً خیلی حق بگردن ما دارد. او از هر وسیله موجودی استفاده میکرد و ما را بتحصیل وامیداشت. پیش از اینکه مدارس جدید تأسیس شود ما را بمکتب‌خانه میفرستاد و اوقاتی که در بیلاق بودیم و مکتب‌خانه‌های عمومی در آنجا وجود نداشت سرخانه مکتب مخصوص برای ما دایر میکرد و هر موقع که هیچ وسیله دیگری در دسترس او نبود ما را وادار میکرد که بنشینیم و از روی خطوط اساتید مشق خط کنیم. (خوب بخاطرماند که مشق خط ما بیشتر از روی نامه‌هایی بود که صاحب اختیار غفاری و مبین‌الدوله شیبانی پدرم مینوشتند).

اولین مدرسه ابتدائی که در کاشان دایر شد مدرسه «مظفریه» بود که در ابتدای مشروطیت تأسیس گردید و بانی آن میرسید محمد صادق پرورش معروف بمدیر بود. در موقع تحریر این سطور (دوم بهمن ماه ۱۳۲۵) مدیر هنوز حیات دارد ولی چندسال است که مبتلا بمرض فشار خون گردیده و خانه‌نشین شده. در جوانیش سر پرشورداشت و از مجاهدین آزادی محسوب میشد. بطوریکه در همین سنوات اخیر از یکی از دوستان قدیم او شنیدم مدیر درهمان اوقات که بکاشان رفته و مدرسه «مظفریه» را تأسیس نموده

با کمیته‌های سری انقلابیون و آزادیخواهان رابطه داشته و مدرسه نامبرده را در واقع بقصد ایجاد يك كانون آزادیخواهی در مقابل مخالفین مشروطیت که آنوقت آنها را «مستبدین» میخواندند دایر کرده. در تأیید این مطلب چیزی که بخاطر من مانده اینست که علاوه بر دروس معمولی کلاسهای ابتدائی روزی یکدفعه مشق نظام بما میدادند و ما با تفنگهای دولول سریر شکاری که از منزلهایمان میآوردیم خدمت سربازی یاد می گرفتیم. علاوه بالای پشت‌بام و روی سردر مدرسه سنگرهای بدستور مدیر ساخته شده بود که در صورت حمله مستبدین بمدرسه ما از خودمان دفاع کنیم و موقعی که محمد علی‌شاه بر علیه مشروطیت قیام نمود و در بعضی از ولایات من جمله شهر ما (کاشان) سروصداهایی بحماییت از مشروطه برخاست مدیر کلیه شاگردان مدرسه را با پرچم ایران و با شعار «با مرگ یا استقلال» «وطن در خطر است!» «مملکت در شرف اضحلال است!» «یا مرگ یا استقلال!» و با صفوف منظم از وسط بازار عبور داد و برای اعتراض بر علیه دشمنان مشروطیت ما را بتلگرافخانه برد و این عمل در شهر عقب مانده و متعصبی مثل کاشان يك کار فوق‌العاده خطرناک بود. ولی همینکه حوادث مشروطه‌خواهی و آزادی طلبی سالهای اول مشروطیت خادوش شد عمر مدرسه مظفریه هم بسر رسید و مدرسه دیگری باسم مدرسه «علمیه» بریاست یک نفر از طبقه علما موسوم با شیخ غلامرضا معارفی که او نیز هنوز در قید حیات است و در اداره کارگرفینی وزارت فرهنگ شغلی دارد تأسیس شد و پدر ما من و برادرهایم را در مدرسه علمیه گذاشت. اما پایه علمیه و تحصیلاتی این مدرسه هیچوقت بمدرسه مظفریه نرسید و پدرم مجبور بود که در عین حال ما را بمدرسه کلیمی‌ها نیز بفرستد که زبان فرانسه را در آنجا بیاموزیم.

همین عمل پدرم که از فرستادن ما بمدرسه یهودیها هم مضایقه نداشت خوب نشان میدهد که او چقدر علاقه‌مند بتحصیل ما بود. زیرا در آن موقع هیچ خانواده مسلمان و سرشناس جرأت نمیکرد (شاید هنوز هم هیچ مسلمانی جرأت نکند) که پسرهایش را بفرستد در محله و مدرسه کلیمی‌ها و پهلوی شاگردان یهودی روی يك نیمکت بنشانند! ... و با همین تهور و شهامت بود که ما را تقریباً با دست خالی برای ادامه تحصیل به تهران فرستاد.

فصل سیم: دوره تحصیلات در تهران

داستان فرستادن من و برادر بزرگترم سلیمان بدتهران اینطور شروع میشود که پدرم از يك پیش‌آمدی استفاده کرده بود و برادر بزرگترمان ابوالفتح را باتفاق یکی از محترمین کاشان مرحوم سهام السلطنه عامری که نسبت دور خویشاوندی هم با او داشتیم به تهران فرستاده بود و دائمی مرحوم علی‌محمد بنی‌آدم (شرف‌الدوله) از اونگاهداری میکرد و او در مدرسه معروف بالیانس فرانسه بتحصیل اشتغال داشت و خیال پدرم از جهت ابوالفتح راحت شده بود. ولی پیوسته نقشه میکشید که من و برادر بزرگترم سلیمان را بجه شکل برای تحصیل بدتهران بفرستد و مخارج تحصیل ما را چگونه تأمین نماید زیرا من بسن پانزده سالگی رسیده بودم و برادرم سلیمان هیجده سال داشت و دیگر

در کاشان وسیلهٔ تحصیل برای ما فراهم نبود - بعلاوه در آن زمان نایب حسین کاشانی دزد و یاغی معروف و پسران او ماشاءالله و نایبعلی و غیره بر جان و مال و ناموس مردم کاشان تسلط داشتند - و جوانان کاشی از ترس نایب حسین و پسرانش یا وارد دستگاه آنها میشدند یا میبایست از کاشان فرار نمایند و هرچند نایب حسین و پسرانش ناحدی رعایت پدرم را میکردند و ظاهراً باو احترام میگذاشتند ولی پدرم علاوه بر موضوع تحصیلات ما از این مسئله نیز همیشه نگران بود و چون بضاعت نداشت نمیدانست چه بکند. تا اینکه پیش آمد ذیل بکمک او رسید و فوراً پدرم از آن استفاده کرد:

پسرهای نایب حسین اسبهای شاهزاده صارم الدوله را که از اصفهان از راد کاشان به تهران میرفته ضبط کرده بودند. صارم الدوله آن موقع سمت وزارت دارائی را داشت و فکری که برای بدست آوردن اسبها کرده بود این بود که میرسید محمدخان مدیر (پرورش) بکاشان برود و بطریق مسالمت اسبها را از پسرهای نایب حسین پس بگیرد. مدیر که آن موقع عهده دار پیشکاری شاهزاده عین الدوله بود مأموریت مزبور را پذیرفته و بکاشان آمده بود که اسبهای شاهزاده صارم الدوله را پس بگیرد. پدرم فوراً از فرصت استفاده کرد و با مدیر وارد مذاکره شد که دربرگشتن به تهران اگر موفق گردید و اسبها را پس گرفت من و برادرم سلیمان را بر همان اسبها سوار کند و با خود برای تحمیل به تهران ببرد؛ مدیر با زرنگی و تدبیر فوق العاده ای که داشت نه فقط موفق باسترداد اسبها گردید بلکه از طرف شاهزاده عین الدوله (که گمان میکنم آن موقع وزیر داخله بود) با نایب حسین قرار گذاشت که یکی از پسرهای حسن خان منحور لشکر را با صد نفر سوار باتفاق مدیر به تهران بفرستد که او بعنوان تضمین در تهران بماند و دولت نیز با نایب حسین و سایر پسرهایش - که باین شکل قرار بود دست از دزدی و یاغی گری بردارند - دیگر کاری نداشته باشد.

خوب بخاطر دارم وقتی که مذاکرات مدیر با نایب حسین و پسرهایش به نتیجه رسید و امکان حرکت ما به تهران مسلم گشت مثل این بود که دنیا را پیدرم داده اند و از فرط خوشحالی نمی توانست باصطلاح در پوست خود بگنجد؛ ولی پسر بیچاره ام در عین موقعیت برجسته ای که بعنوان یکی از محترمین درجه اول کاشان داشت فقیر و بی چیز بود و حتی استطاعت اینرا که یک دست لباس نو برای ما تهیه کند نداشت - تا اینکه رفت در صندوق لباسهای مادرم را که تازه فوت کرده بود باز کرد و یک کت فاستونی مشکی او را برداشت و بمن پوشاندا و باین شکل من و برادرم سلیمان خان را سوار اسبهای شاهزاده صارم الدوله نمود و با تعهد اینکه ماهی ده تومان برای هر یک از ما بفرستد ما را باتفاق مدیر و پسر نایب حسین روانه تهران کرد! (پانزدهم فروردین ۱۲۹۲).

اولین خاطره من راجع به ورود به تهران و شروع بزندگانی در پایتخت مملکت اینست که من را با کلاه نمودی دشکی موسوم بکلاه بختیاری که بعادت آن موقع قدری متمایل بر راست آنرا روی سر میگذاشتم و با همان کت فاستونی مشکی مادرم که بر تنم بود روانه خانه دائم شریف الدوله نمودند. ولی قبل از اینکه وارد قسمت اندرون شوم دائی دیگرم

مرحوم میرزا یحیی خان رسید و چون از قراریکه بعد فهمیدم پیش خانم شریفالدوله رودر بایستی داشت و نمیخواست من که همشیرهزاده او بودم باین شکل در اولین دفعه نزد خانم شریفالدوله عرض اندام کنم بعنوانی من را برد لالهزار و از معازة استاد عزیز خیاط که اول لالهزار (از طرف جنوب) واقع بود يك دست كت و شلوار و جلیقه دوخته برایم خرید و تم کرد و بجای آن کلاه نمدی بختیاری نیز يك کلاه ماهوتی مقوایی قیفی شکل که در سوم آنوقت بود برایم خرید و آنوقت باهم رفتیم پیش دائم شریفالدوله و خانم او و بآنها معرفی شدیم.

خلاصه - پدرم ما را بدون يك نقشه و ترتیب معینی و فقط باین خیال که «خدا بزرگست!» بتهران فرستاده بود. میرزا سید محمدخان مدیر البته من و برادرم را در مدرسه آلیانس فرانس گذاشت. ولی چند روزی نگذشت که از آنجا درآورد و بمدرسه امریکائیها معروف «بمدرسه عالی امریکائی» برد. و ما را بدکتر جردن امریکائی رئیس آن مدرسه سپرد. و در همین مدرسه ماندیم تا دوره دوازده کلاسه آنرا از کلاس «پنجم مخصوص» تا آخر تمام کردیم.

کلاس «پنجم مخصوص» برای شاگردانی دایر شده بود که مثل ما دوره ابتدائی را جای دیگر قبلاً خوانده و برای وارد شدن بقسمت متوسطه (دبیرستان) محتاج بودند باینکه ابتدا قدری به زبان انگلیسی آشنا شوند. این کلاس را خود دکتر جردن بکمک بعضی از دیپلمدها یا شاگردان کلاسههای آخر مدرسه اداره میکرد. اول کلمه انگلیسی "This" و طرز تلفظ آنرا جردن بما یاد داد - و بعد چند دفعه مچ دست راستش را با دست چپ گرفت و دست راست را تکان داد و گفت: "This is my hand" تا ما توانستیم این جمله را تکرار کنیم و معنی آنرا هم بفهمیم. پس در چند روز اول که خود جردن بما انگلیسی یاد میداد او ما را سپرد بیکى از دیپلمهها - عبدالله سیف - که حالا درجه سرتیپی پلیس را دارد و در اداره کل ژاندارمری رابط بین ژنرال شوارتزکوف امریکائی رئیس تشکیلات اداره نامبرده و شخص نخست وزیر است و معروفیت دارد باینکه مرد زحمت کش و مورد اعتمادی است.

دوره مدرسه امریکائی را من بسرعت - یعنی در مدتی کوتاهتر از معمول آنوقت تمام کردم و رویهمرفته طی دوره کامل مدرسه از «پنجم مخصوص» تا خاتمه کلاس دوازدهم و اخذ دیپلم برای من بیش از پنج سال طول نکشید و يك امری که بکوتاه نمودن این دوره کمک شایانی کرد باز توجه مخصوص میرسید محمد خان مدیر بود که در اولین تابستان پس از ورود ما بهتهران و تعطیل مدرسه امریکائی مدیر ما را بمنزل بیلاقی خودش (مبارکآباد عینالدوله) برد و میرزا جلالالدین خان شفا یکی از دیپلمه های مدرسه را که فعلاً دکتر در علم طب است استخدام کرد و او را نیز در مبارکآباد منزل داد و وادار کرد که در تمام طول تابستان بما درس انگلیسی بدهد و مراقب تحصیلات ما باشد و باین شکل ما توانستیم بعد از خاتمه تابستان از کلاس «پنجم مخصوص» وارد کلاس هفتم بشویم و کلاس هفت و هشت را باهم بخوانیم و در سال دوم تحصیلی مستقیماً وارد کلاس نهم شویم. ولی از کلاس نهم بیعد ناچار بودیم که برای طی هر کلاس

يك سال صرف وقت نمائیم.

زندگانی دوره تحصیلی ما در تهران هم مثل کاشان با تنگدستی توأم بود، زیرا برای هر يك از ما بیش از ماهی ده تومان (یکصد ریال) از کاشان نمیفرستادند و عایدی دیگری هم نداشتیم. میرزا سید محمد خان مدیر فقط در همان چند ماه اول از من و برادرم سلیمان خان توجه کرد ولی بعد که تعطیل تابستان تمام شد و از مبارک آباد شهر مراجعت کردیم مدیر ما را وادار نمود که با پسر های مرحوم میرزا حسین خان سورآبادی پارسا (نوه های عمه خودمان) که آنها را نیز پدرشان تقریباً بشکلی نظیر وضع ما به تهران فرستاده بود خانه محقری اجاره کردیم و پولهایمان را روبهم گذاشتیم و تا آخر دوره مدرسه با هم زندگی کردیم. پسر بزرگ مرحوم میرزا حسین خان — میرزا علیخان پارسا — سناً از همه بزرگتر بود. باین جهت بخودی خود يك نوع ریاستی بر ما داشت. خود او و سه برادرش — سیف الله خان — نصرت الله خان و نصرالله خان نیز مثل ما برای تحصیل به تهران آمده بودند و انصافاً هر چهار برادر فوق العاده برای کسب علم جدیت و مراقبت داشتند. (در تاریخ تحریر این سطور فقط دو نفر از برادر های نامبرده در قید حیات هستند — یعنی سیف الله خان پارسا که دکتر در طب است و با درجه سرتیپی در خدمت آرتش میباشد و نصرت الله خان پارسا که تمام دوره خدمتش را در شهربانی گذرانده و اکنون درجه سرهنگی دارد. یکی از دو برادر دیگر سرهنگ نصرالله پارسا در سال ۱۳۲۵ موقعی که فرمانده تپ سیستان بود بدست چند نفر قطاع الطریق بقتل رسید و سرهنگ علی پارسا دو سال بعد هنگام تمدی ریاست شهربانی خراسان بمرگ طبیعی در گذشت).

عصرها که از مدرسه برمیگشتیم بلافاصله بتبیه کردن و حاضر نمودن دروس خود میپرداختیم زیرا گذشته از شوق فوق العاده که بتحصیل داشتیم و هر يك از ما سعی میکرد شاگرد اول کلاس خود شود. ما بهر يك شاهی از پول خود احتیاج داشتیم و باین جهت تفریح و تفرج برای ما غیر قابل تصور بود مگر بعضی از روزهای جمعه که آنهم دست خالی با بعضی از هدشاگردیها راه میرفتیم یا کوه پیمائی میکردیم و عصر که بخانه مراجعت مینمودیم گاهی از اوقات بقدری گرسنه بودیم که نمیتوانستیم منتظر شام بشویم و با کنارهای نان خشکیده و کپک زده که ممکن بود در گوشه و کنار آشپزخانه پیدا شود سد جوع میکردیم.

شبهای بیش از يك اطاق برای تحصیل نداشتیم و چون در آن موقع چراغ برق وجود نداشت يك چراغ نفتی معروف بلامپای نمره هفت وسط اطاق روی زمین میگذاشتیم و همه دور آن جمع میشدیم. تا موقعی که برادر کوچکترم جهانشاه از کاشان آمد و یکی دو قطعه فرش (قالی و قالیچه) با خودش آورد کف اطاق ما را فقط يك قطعه زیلو پوشانده بود و روی همین زیلو و دور همان چراغ نفتی چندین ساعت (بعضی از اوقات تا بعداز نصف شب) باصطلاح «چهار زانو» می‌نستیم و درس میخواندیم و تکالیف فردا را حاضر میکردیم.

و چون مقید بودیم که وضع ظاهرمان در بیرون از خانه و در مدرسه آبرومند